

حکایت شیخی خرقه پوش که عاشق دختر سگبان شد

بود شیخی خرقه پوش و نامدار
برد از وی دختر سگبان قرار
شد چنان در عشق آن دلبر زبون
کز دلش می زد چو دریا موج خون
بر امید آنک بیند روی او
شب بخفتی با سگان در کوی او
مادر دختر از آن آگاه شد
گفت شیخا چون دلت گمراه شد
پیر اگر بر دست دارد این هوس
پیشه ما هست سگبانی و بس
رنگ ماگیری و سگبانی کنی
بعد سالی عقد و مهمانی کنی
چون نبود آن شیخ اندر عشق سست
خرقه را بفکنند و شد در کار چست
با سگی در دست در بازار شد
قرب سالی از پی این کار شد
صوفی دیگر که بودش هم نفس
چون چنانش دید گفت ای هیچ کس
مدت سی سال بودی مرد مرد
این چرا کردی و هرگز این که کرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز
زانک اگر پرده کنی زین قصه باز
حق تعالی داند این اسرار را
با تو گرداند همی این کار را
چون ببیند طعنه پیوست تو
سگ نهد از دست من بر دست تو
چند گویم این دلم از درد راه
خون شد و یک دم نیامد مرد راه
من بیهوده شدم بسیار گوی
وز شما یک تن نشد اسرارجوی
گر شما اسرار دان ره شوید
آنگهی از حرف من آگه شوید
گر بگویم بیش ازین در ره بسی
جمله در خوابید، کو رهبر کسی